وانگشیان-بخش اول

خورشید هنوز کامل بالا نیامده بود.خیابان ها همه ساکت بودند.وی ووشیان و لان وانگجی همراه هم میرفتند.تنها صدایی که به گوش میرسید صدای برخورد سم الاغ با زمین بود.

وی ووشیان روی کمر الاغ نشسته بود و با پا چندباری به کفل هایش زد.کیسه روی کمرش از سیب هایی که شاگردان مکتب لان برایش گذاشته بودند پر بود.

وی ووشیان یکی از سیبهای درون کیسه را برداشت و کنار دهان خود گرفت و همچنان که از گوشه چشم به چهره زیبای لان وانگجی خیره شده بود به سیبش گاز زد.سیب کوچولو که میدید او اینطور بی شرمانه از سیبهایش می دزد،آنقدر عصبانی شد که سم های خود را به زمین کوبید و از بینی خود بخار خارج کرد.وی ووشیان که ابداً حواسش به او نبود چند ضربه دیگر به او زد و خوردن سیب را به پایان رساند:«لان جان،میدونستی؟ اون زنه که اسمش سیسی بود اون دوست مادر جین گوانگیائو بوده!»

لان وانگجی گفت:«نمیدونستم!»

وی ووشیان خنده اش گرفته بود:«داشتم نظر میدادم ازت چیزی نپرسیدم که... موقع انتقال فکر با اون زن غول تو معبد گوانیین اینو فهمیدم.سیسی یه جایی خوب از جین گوانگیائو و مادرش مراقبت میکنه!»

پس از دمی سکوت لان وانگجی گفت:«پس برای همین جین گوانگیائو گذاشت اون بره!»

وی ووشیان گفت:«بنظر میاد همینطور باشه...من اونجا ترسیدم زوو جون بازم دلش واسه اون برحم بیاد چیزی در این باره نگفتم.البته هنوزم نمیدونم باید بهش بگیم یا نه!»

لان وانگجی گفت:«اگر در آینده چیزی پرسید من حتما اینو بهش میگم.»

وی ووشیان گفت:«فکر خوبیه!» سپس چرخید و پشت سر خود را نگریست و آهی کشید:«دیگه نمیخوام به هیچ کدوم از اون چیزای حال بهم زن اهمیت بدم همین و بس!»

لان وانگجی نیز تایید کرد و افسار سیب کوچولو را چسبید و به راه رفتن ادامه داد. هرکدام باید به مسائل خودشان رسیدگی میکردند حتی با اینکه لان شیچن برادر خونیش بود باز هم در حال حاضر کمکی از دست لان وانگجی برنمی آمد.همدری با او در حال حاضر کاملا بی فایده بود.

پس از مکثی طولانی لان وانگجی گفت:«وی یینگ!»

وی ووشیان گفت:«چیه؟»

لان وانگجی گفت:«یه چیزی هست که من هنوز بهت نگفتم!»

برای لحظه ای قلب وی ووشیان از ترس به تپش افتاد:«چی هست؟»

لان وانگجی ایستاد و مستقیم به او خیره شد.همین که خواست حرف بزند دو نفر که با سر و صدای زیاد میدویدند به طرف آنها آمدند.وی ووشیان گفت:«خدای من،هنوز هیچی نشده گیرمون آوردن؟»

البته که کسی آنها را گیر انداخته بود اما چیزی بهتر از آنچه تصور میکرد بود.لان سیژویی نفس نفس زنان به طرفشان می آمد:«هـ-هانگوانگ جون،ارشد وی!»

وی ووشیان دست خود را روی سر الاغ تکیه داد:«سیژویی من دارم با هانگوانگ جون،مثل دو تا کفتر عاشق فرار میکنیم تو چرا اینجایی؟ نمی ترسی جناب لان پیر سرزنشت کنه؟»

لان سیژویی با کمرویی گفت:«ارشد وی،اینطوری نباش،من-اومدم یه سوال خیلی مهمی ازت بپرسم!»

وی ووشیان پرسید:«چی شده؟»

لان سیژویی گفت:«خب من یه چیزایی یادم اومده که نمیتونستم تاییدشون کنم...خب...واسه همینم اومدم از هانگوانگ جون و شما در اینباره سوال کنم!»

لان وانگجی پیش از آنکه به او نگاه کند به ون نینگ نگریست.ون نینگ آرام سر تکان داد.وی ووشیان گفت:«این کارا چیه؟؟»

لان سیژویی نفس عمیقی کشید و شروع کرد:«میگفت مهارت آشپزیش نظیر نداره اما وقتی غذا می پخت دود فلفلا از تو گوش آدم میزد بیرون تازه دل درد هم میگرفتیم!»

وی ووشیان گفت:«هاه؟»

لان سیژویی اضافه کرد:«منو تو زمین هویج چال میکرد بعدش میگفت اگه یه کمی بهم آب بدن و آفتاب بخورم احتمالا چند تا بچه دیگه جوونه میزنن و من میتونم باهاشون بازی کنم!»

وی ووشیان ساکت ماند.لان سیژویی ادامه داد:«قرار بود هانگوانگ جون رو غذا مهمون کنه ولی پول غذا رو نداد و فرار کرد و هانگوانگ جون مجبور شد پول غذا رو بده!»

وی ووشیان با چشمانی که از شگفتی باز مانده بودند چنان متعجب شد که نمیتوانست درست روی الاغ بنشیند و با لکنت گفت:«تو....تو.....»

لان سیژویی به وی ووشیان و لان وانگجی زل زده بود:«شاید چون خیلی بچه بودم نمیتونم بیشتر اتفاقات گذشته رو بیاد بیارم ولی مطمئنم که فامیلیم....ون بود!»

وی ووشیان با صدایی لرزان گفت:«فامیلی تو ون بود؟ مگه لان نیست؟ لان سیژویی؟ لان یوان؟» سپس من من کنان گفت:«لان یوان.....ون یوان؟»

لان سیژویی سر خود را تکان داد و با صدایی لرزان گفت:«ارشد وی،من...آ-یوانم....»

وی ووشیان که هنوز نتوانسته بود تمام این موضوع را در ذهن خود جمع و جور کند و بفهمد با گیجی گفت:«آ-یوان....؟ اون نمرد؟ اون موقع توی تپه های تدفین تنها مونده بود....»

پیش از اینکه بتواند حرف خود را به پایان برساند سخنان لان شیچن در سرش پیچید:«*همه میگفتن اون سالها رو بخاطر تاوان اشتباهاتش گوشه نشین بود ولی در حقیقت تمام اون سالها در بستر بیماری افتاده بود و نمیتونست بلند شه...با اینکه میدونست شما مردین ولی با اون بدن مریض خودشو به تپه های تدفین رسوند تا برای آخرین بار شما رو ببینه....*»

وی ووشیان بطرف لان وانگجی چرخید و گفت:«لان جان کار تو بود؟»

لان وانگجی جواب داد:«بله!»همانطور که به وی ووشیان خیره شده بود ادامه داد:«این چیزی

بود که هیچ وقت نگفته بودم!»

برای مدت طولانی وی ووشیان هیچ چیزی نگفت.

تا اینکه لان سیژویی دیگر طاقت نیاورد با صدایی بلند از جا پرید و یک دستش را دور وی ووشیان و دست دیگرش را دور لان وانگجی حلقه کرد و هردویشان را تنگ در آغوش گرفت.وی ووشیان و لان وانگجی بخاطر این بغل ناگهانی بهم برخوردند و شگفت زده شدند.

لان سیژویی سرش را میان شانه های آنان فرو برده بود و گفت:«هانگوانگ جون،ارشد وی...من...من...»

با شنیدن صدای خفه او،هر دو بهم نگاه کردند و می توانستند در عمق نگاه هم چیزی عمیق و لطیف را ببینند.

وی ووشیان خودش را جمع و جور کرده و دستش را روی کمر لان سیژویی گذاشت و نوازشش کرد:«کافیه دیگه،واسه چی گریه میکنی؟»

لان سیژویی گفت:«گریه نمیکنم...فقط....خیلی یهویی دلم گرفت....ولی خوشحالم هستم ....نمیدونم چطوری باید حسمو بگم....»

پس از کمی سکوت،لان وانگجی هم دستش را روی کمر او نهاده و درحالیکه نوازشش میکرد گفت:«پس نمیخواد چیزی بگی!»

وی ووشیان گفت:«درسته!»

لان سیژویی چیزی نگفت در عوض آندو را محکمتر از قبل در آغوش گرفت.

خیلی زود وی ووشیان گفت:«هی هی هی،تو چرا اینقدر زورت زیاده؟ از تکنیک های هانگوانگ جون بایدم این انتظارو داشت....»

لان وانگجی به او نگاه کرد و گفت:«تو هم خوب آموزشش دادی»

وی ووشیان گفت:«برای همینه همچین پسر خوبی شده!»

لان سیژویی گفت:«ارشد وی هیچ وقت چیزی یادم نداده!»

وی ووشیان گفت:«کی میگه یادت ندادم؟ تو اون موقع خیلی بچه بودی....هر چی من یادت دادم رو فراموش کردی!»

لان سیژویی گفت:«من فراموش نکردم...حالا یادم اومد،فکر کنم یه چیزایی یادم دادی!»

وی ووشیان گفت:«آره دیدی؟!»

لان سیژویی با چهره ای جدی گفت:«یادم دادی چطوری کتابای منحرفانه رو تبدیل به کتابای معمولی بکنم!»

وی ووشیان ساکت ماند و لان وانگجی به او نگریست.

لان سیژویی ادامه داد:«حتی یادم دادی وقتی یه بانوی زیبا رو دیدم که داره رد میشه....»

وی ووشیان گفت:«چرنده،چرا همش این چیزا رو یادته؟ حتما خواب دیدی... مگه میشه من به یه بچه کوچیک از این چیزا یاد بدم؟»

لان سیژویی سر خود را بالا گرفت:«عمو نینگ میتونه شهادت بده....حتما وقتی داشتی این چیزا رو یادم میدادی اونجا بوده!»

وی ووشیان گفت:«چی رو شهادت بده؟ اصلا همچین اتفاقاتی رخ ندادن!»

ون نینگ گفت:«من....هیچی یادم نمیاد....»

لان سیژویی درحالیکه سوگند میخورد گفت:«هانگوانگ جون،هر چی گفتم حقیقت بود!»

لان وانگجی تایید کنان گفت:«میدونم!»

وی ووشیان بر روی الاغ با اوقات تلخی گفت:«عاه،لان جان!» بعد کمی فکر کرد و گفت:«راستی تو چطوری این چیزا رو یادت اومد سیژویی؟»

لان سیژویی گفت:«خودمم متوجه نبودم تا اینکه چنچینگ رو دیدم حس کردم خیلی واسم آشنا میزنه!»

همانطور که انتظارش میرفت کار،کار چنگینگ بود.وی ووشیان گفت:«اوه بایدم واست آشنا

باشه...عاشق این بودی که چنچینگ رو بزاری دهنت همچی تف از اینور اونورش چکه میکرد دیگه نمیتونستم ازش استفاده کنم!»

لان سیژویی با چهره ای که از شرم سرخ شده بود گفت:«و-واقعا....»

وی ووشیان گفت:«آره وگرنه چرا تا چشت بهش افتاد باید همه چی رو بیاد میاوردی؟ میخوای چند تا داستان دیگه درباره وقتی کوچولو بودی بدونی؟» وی ووشیان با دستانش دو تا پروانه درست کرد:«هانگوانگ جون اون دفعه رو یادته من بردمت غذا مهمونت کنم؟ دو تا پروانه گرفته بود دستش هی میگفت من دوست دارم اون یکی هم جواب میداد منم دوست دارم واینا....؟»

صورت لان سیژویی کاملا سرخ شد.وی ووشیان ادامه داد:«اوه راستی اون دفعه جلوی چشم همه اون آدما به هانگوانگ جون گفتی بابا....طفلی هانگوانگ جون....چه جوون،طفلی ساده ای بود ولی الکی الکی شد بابای یکی دیگه....»

«آه ه ه ه ه ه ه ه ه ه!»لان سیژویی با خجالت فریاد کشید:«من معذرت میخوام هانگوانگ جون!»

لان وانگجی به وی ووشیان نگاه کرد که هنوز داشت میخندید و سر خود را تکان داد.نگاهش مهربان بود.

وی ووشیان دوباره پرسید:«راستی ون نینگ تو اینا رو میدونستی؟»

ون نینگ به نشانه تایید سر تکان داد.وی ووشیان با شگفتی گفت:«پس چرا به من چیزی نگفتی؟»

ون نینگ به لان وانگجی نگاهی انداخته و با احتیاط گفت:«ارباب جوان لان گفتن بهتون نگم خب...»

وی ووشیان که عصبانی شده بود گفت:«تو چرا همش به حرف اون گوش میدی؟ تو ژنرال شبح هستی—چرا ژنرال شبح از هانگوانگ جون می ترسه؟ داری آبروی منو می بریا!»

لان سیژویی هنوز داد میزد:«هانگوانگ جون،معذرت میخوام!»

ꕥ0ꕥ

هر چهار نفرشان درون جنگلی در گوشه شهر یونپینگ ایستادند.ون نینگ گفت:«ارباب،ما از این طرف میریم!»

وی ووشیان گفت:«کدوم طرف؟»

ون نینگ گفت:«مگه ازم نپرسیدین وقتی همه چی تموم شد میخوام چیکار کنم؟ با آ-یوان درباره ش حرف زدم و تصمیم گرفتیم بریم چیشان و خاکستر مردممون رو دفن کنیم...من میخواستم اونجا رو خوب بگردم تا اگه از لوازمی که خواهرم وقتی زنده بود چیزی مونده همونجا براش یه مقبره درست کنم!»

وی ووشیان گفت:«یه مقبره....من واسه تو و اون توی تپه های تدفین یکی درست کرده بودم ولی خب اونم سوزوندن....ما هم میتونیم بریم به چیشان!»

او بطرف لان وانگجی برگشت تا از او سوال کند ولی ون نینگ بجایش پاسخ داد:«احتیاجی نیست!»

وی ووشیان با تردید پرسید:«مطمئنی نمیخوای باهامون بیای؟»

لان سیژویی گفت:«ارشد وی،تو باید با هانگوانگ جون بری!»

وی ووشیان میخواست دوباره چیزی بگوید که ون نینگ سریع جلویش را گرفت:«ای بابا...مشکلی نیست ارباب وی،تو به انداه کافی برامون تلاش کردی!»

پس از لحظه ای سکوت وی ووشیان پرسید:«وقتی این کارات تموم شد میخوای چیکار کنی؟»

ون نینگ گفت:«آ-یوان رو برمیگردونم به مقر ابر،بعدش میشینم به این فکر میکنم که حرکت بعدیم باید چی باشه... از حالا میتونی بزاری که تنها توی راهی که خودم میخوام قدم بزارم!»

وی ووشیان به آرامی سر تکان داد و گفت:«منم همینو میخوام.»

در تمام سالها،این اولین بار بود که ون نینگ برای خودش تصمیمی میگرفت و راهی که او

میرفت را دنبال نمی کرد.وی ووشیان فکر میکرد شاید او نیز میخواست کاری مطابق میل خود انجام دهد.

وی ووشیان تمام وقت به همین امید داشت روزی برسد که هر کدام راه خودشان را بروند ولی حالا که آن روز رسیده بود و می دید که ون نینگ و لان سیژویی در کنار هم راه میروند و ظاهرشان به آرامی در مسیر ناپدید میشود احساس ناراحتی میکرد.

الان لان وانگجی تنها کسی بود که کنارش مانده،خوشبختانه لان وانگجی تنها کسی بود که او آرزو میکرد همیشه کنارش بماند.وی ووشیان گفت:«لان جان!»

لان وانگجی پاسخ داد:«همم»

وی ووشیان گفت:«خیلی خوب تربیتش کردی!»

لان وانگجی گفت:«بازم زمان هایی میرسه که بتونین همدیگه رو ببینین!»

وی ووشیان گفت:«میدونم!»

لان وانگجی گفت:«وقتی ون نینگ سیژویی رو به مقر ابر برگردونه ...خودشم میتونه همون نزدیکی ها بمونه...اینطوری میتونی بعضی وقتا بری دیدنش!»

وی ووشیان به او نگاهی انداخته و گفت:«لان جان،تو واقعا از اینکه بهت بگم –ممنونم–می ترسی نه؟الان یادم اومد،قدیما هر باری که داشتیم از هم جدا میشدیم من ازت تشکر میکردم و هر بار که دوباره همدیگه رو میدیدیم اوضاع من از قبلا هم بدتر بود.»

مانند زمانی که آنها ون چائو و ون ژولیو را در آن مسافرخانه بین راهی کشتند،آن روز در برج یونمنگ در میانه گلها،زمانی که تپه های تدفین ییلینگ را ترک میکردند....هربار او از این کلمه برای کشیدن خطی میان خودش و لان وانگجی استفاده میکرد و فاصله ای که میانشان بود را عمیق تر مینمود.

لان وانگجی پس از لحظه ای سکوت به او جواب داد:«بین من و تو....نیازی به گفتن ممنونم و متاسفم نیست!»

وی ووشیان خندید و گفت:«البته،خب بیا درباره چیزای دیگه ای حرف بزنیم مثل....»

او به آرامی رو به پایین میرفت و دست خود را طوری به لان وانگجی نزدیک کرد که انگار میخواست در گوشش پچ پچ کند.لان وانگجی هم کمی به او نزدیک شد ولی وی ووشیان دست راست خود را دراز کرد،چانه او را بالا گرفت،خم شد و لبهای خود را روی لبهای لان وانگجی فشرد.

وی ووشیان پس از مدتی طولانی لبهای خود را کمی عقب کشید،درحالیکه آنقدر بهم نزدیک بودند که مژه هایشان بهم برخورد میکرد با صدای آرامی پرسید:«چطوره؟»

لان وانگجی پاسخی نداد.وی ووشیان گفت:«هانگوانگ جون،لطفا از خودت یه واکنشی نشون بده خب؟»

لان وانگجی کماکان ساکت بود.وی ووشیان گفت:«تو خیلی سردی ... احیانا الان نباید منو محکم می چسبوندی به زمین و.....»

پیش از آنکه بتواند حرف خود را به پایان برساند،لان وانگجی دست دراز کرده و گردن او را گرفت و با فشار زیادی سر وی ووشیان را محکم چسبید و دوباره شروع به بوسیدن هم کردند.

سیب کوچولو مات و مبهوت مانده بود.در حال جویدن یک سیب بود که دهانش همانطور باز ماند.تبدیل به یک خر سنگی شده بود.خیلی زود فهمید که دیگر نمیتواند وی ووشیان را نگهدارد لان وانگجی دست چپش را پشت کمر او گذاشت و با دست راست زیر زانوهایش را گرفت و وی ووشیان را از روی الاغ برداشت.

همانطور که وی ووشیان میخواست به زمین میخ شد و مدت طولانی به بوسیدن ادامه دادند.ناگهان با صدای بلندی گفت:«وایسا وایسا!»

لان وانگجی گفت:«چیه؟»

وی ووشیان چشمان خود را تنگ کرد و گفت:«یهویی یه چیزی حس کردم...»

چوبها،شاخ و برگ،ریشه،فشار احساسات،بهم پیچیدن زبانهایشان....انگار که قبلا همین احساس

را تجربه کرده بود.مدتی اندیشید و بنظرش همه چیز آشناتر رسید و اینطور نتیجه گرفت که زمانش رسیده تا سوال بپرسد:«شکار کوهستان ققنوس،اون موقع من چشمامو بسته بودم،لان جان تو....»

او حرف خود را به پایان نبرد و لان وانگجی پاسخی نداد ولی هر دو یکه خوردند.وقتی وی ووشیان احساس کرد حالت صورتش مشکلی دارد بالاتنه خود را بالا گرفت آرنجش را تکیه گاه خود ساخت و گوشش را به سینه لان وانگجی چسباند.همانطور که انتظار داشت قلبش بسرعت می تپید.

وی ووشیان شوکه شده بود گفت:«اوه پس خودت بودی؟»

برجستگی گلوی لان وانگجی بالا و پایین رفت:«من...»

وی ووشیان با حیرت گفت:«لان جان؟ کی میتونست فکرشو بکنه؟ تو واقعا همچین کاری کردی؟»

لان وانگجی چیزی نگفت.وی ووشیان ادامه داد:«میدونی من همیشه خیال میکردم یه دختر خجالتی که از من خوشش میاد و نمیتونه بیانش کنه اینکارو کرده!»

لان وانگجی هنوز ساکت بود.وی ووشیان گفت:«خب از همون موقع درباره من فکرای کثیف میکردی آره؟»

لان وانگجی با صدای گرفته ای گفت:«من،اون موقع،میدونستم دارم کار اشتباهی میکنم،خیلی اشتباه!»

وی ووشیان بیاد آورد که لان وانگجی چگونه تنه یک درخت را شکسته بود و وقتی او را دید چقدر خشمگین بنظر میرسید:«برای همین عصبانی بودی؟»

آن موقع وی ووشیان تصور میکرد او از کس دیگری خشمگین است.حتی به فکرش خطور هم نمیکرد که لان وانگجی از دست خودش عصبانی باشد.زیرا که بر خلاف اعتقاداتش عمل کرده بود،نتوانسته بود خود را کنترل کند و از مسیری دیگر راه خود را پیش گرفته بود مسیری که

نه درست بود ونه مورد تایید مکتبش....

وقتی وی ووشیان دید که لان وانگجی چطور سر خود را پایین گرفته دوباره به اشتباهاتش فکر میکند.چانه خود را خاراند و گفت:«خیلی خب، اینقدر با خودت درگیر نباش،من الان خیلی خوشحالم که اون موقع تو منو بوسیدی.... بهرحال اولین بوسه من بود....بهت تبریک میگم هانگوانگ جون!»

لان وانگجی به او نگاه کرد و پرسید:«اولین بوسه؟»

وی ووشیان گفت:«آره پس پیش خودت چی فکر کردی؟»

لان وانگجی مستقیما به او خیره شده بود.چشمانش بطرز عجیبی می درخشیدند.سپس پرسید:«پس....»

وی ووشیان گفت:«پس چی؟ اینکه جمله تو تموم نکرده نصفه کاره ول کنی مدل تو نیست لان جان!!»

لان وانگجی گفت:«پس اون موقع،چرا تو....چرا...»

وی ووشیان با گیجی پرسید:«چرا چی؟»

لان وانگجی لبهایش را تکان داد:«....چرا هیچ مقاومتی نکردی؟»

وی ووشیان ساکت ماند.لان وانگجی با صدای خفه ای گفت:«تو...نمیدونستی کی داره اینکارو میکنه پس چرا مقاومت نکردی؟ و بعدش،چرا بهم گفتی.....»

به او چه گفته بود؟ وی ووشیان بالاخره بیاد آورد.....

آن موقع وقتی لان وانگجی را دیده بود،مغرورانه بلوف زده بود که تجربیات زیادی در این زمینه داشته است و هیچ کس جرات نمیکند لان وانگجی را ببوسد و لان وانگجی هم هیچ وقت کسی را نبوسیده و حتی اینطور می اندیشید که لان وانگجی برای بقیه زندگی خود هیچگاه کسی را نخواهد بوسید.....

ناگهان خم شد و با صدای بلندی خندید.روی زمین میزد و می خندید:«هاهاهاهاهاهاهاهاها»

لان وانگجی ساکت ماند.وی ووشیان پس از اینکه خنده اش به پایان رسید.او را در آغوش گرفته و از نو بوسید:«اون موقع واسه همین عصبانی موندی چون خیال کردی یکی قبل تو منو بوسیده هاه؟ بینم تو خنگی لان جان؟! واقعا همه چرت و پرتایی که من میگمو باور میکنی!فقط یه امل کوچولوی سنتی عین تو میتونه همه حرفایی که من میزنمو باور کنه هاهاهاهاهاهاهاهاهاها»

صدای خنده او کاملا بلند بود لان وانگجی که دیگر صبرش بسر آمده بود او را به زمین چسباند.سیب کوچولو را همانجایی که بود رها کردند و هر دو پشت یک بوته خزیدند.

تنها مدتی پس از طوفان گذشته بود و هنوز ریشه ها و گیاهان خیس بودند و لباس سفید لان وانگجی را مرطوب میکردند. وی ووشیان لباس او را از تنش خارج کرد.او نفسی کشید و گفت:«حرکت نکن!»

عطر گیاهان خیس روی لبها و گردن وی ووشیان پیچیده بود و از بدن لان وانگجی عطر ملایم صندل سفید احساس میشد.وی ووشیان میان پاهای لان وانگجی زانو زده و میخواست سرتاپای او را غرق بوسه کند پس از پیشانی شروع کرد.بعد به میان ابروهایش رسید،سپس نوک بینی اش را بوسید.بعد گونه هایش،لبهایش،چانه اش... برجستگی گلویش....استخوان ترقوه و میان سینه اش را سیر بوسید.....

او چنان که چیز مقدسی را داشته باشد به آرامی و دقت او را می بوسید.

همین که عضلات محکم شکمش را بوسید و خواست پایین تر برود. چند لایه موهایش از روی شانه لغزیدند و روی آن ناحیه خطرناک را به آرامی پوشاندند.لان وانگجی بنظر میرسید دیگر تاب ندارد،شانه های وی ووشیان را گرفت ولی او مچ لان وانگجی را چسبید و گفت:«حرکت نکن،بهت گفتم خودم اینکارو میکنم!»

او گیره ای که موهایش محکم با آن بسته شده بودند را کشید و پیش از آنکه دوباره بطرف پایین برود موهای خود را مرتب کرد.لان وانگجی فهمید که میخواهد چه کاری انجام دهد پس چهره در هم کشید و با صدای آرامی گفت:«نه!»

وی ووشیان گفت:«آره!» بعد به آرامی عضو لان وانگجی را به لب گرفت.

کاملا حواسش را جمع کرد که با دندان آن را گاز نگیرد.دهانش را با دقت فراوان دور تا دورش پیچاند.با تمام توانش سعی میکرد آن را به عمق بیشتری بمکد از برخورد آن با گلوی خود حس میکرد گلویش درد گرفته ،لان وانگجی متوجه شد که چندان وضعیتش آسوده نیست سعی کرد او را به عقب بکشاند تا اینقدر به خودش فشار نیاورد:«کافیه!»

وی ووشیان دست او را آرام کنار زده و شروع به مکیدن کرد.

لان وانگجی گفت:«....تو» سپس دیگر نتوانست حرف بزند.....

شمار مجموعه های شهوت انگیز و منحرفانه ای که وی ووشیان جمع آوری کرده و خوانده بود را اگر میخواستند جایی جمع کنند به اندازه عمارت کتابخانه مکتب لان میشد. از آنجا که پسر باهوشی بود،طبق آنچه دیده و یاد گرفته بود از زبان و لبهای خود استفاده میکرد و جدیت زیادی بخرج داد تا او را به مرحله شهوت سوزان برساند.وقتی حساس ترین عضو بدن لان وانگجی میان لبهایی گرم و مرطوب قرار گرفته بود برایش بسیار سخت بود که خودش را کنترل کند و دست به عمل خشونت آمیزی نزند.

وی ووشیان احساس میکرد که او تندتر از قبل نفس میزند.انگشتان لان وانگجی در شانه های او فرو رفته بود.سرعت مکیدن خود را بالاتر برد تا جایی که گردن و گونه هایش درد گرفت و آنجا بود که احساس کرد چیز داغی در گلویش سرازیر شده است.

مایع بسیار غلیظ،داغ بود و بوی عطر میداد.همین که عضو لان وانگجی به دیواره گلوی وی ووشیان برخورد کرد و مایع به گلویش خورد احساس خفگی کرده و دهان خود را عقب کشید وقتی او سرفه میکرد لان وانگجی چندباری کمرش را نوازش کرد. با لحن آشفته و متعجبی گفت:«تفش کن یالا تفش کن!»

وی ووشیان دهان را با دست پوشانده و سر خود را تکان داد.لحظه ای بعد،دست خود را کنار برد و زبانش را تا آنجا که میتوانست از دهان بیرون کشید و درون دهان خود را به لان وانگجی نشان داد:«همه شو قورت دادم!»

نوک زبانش قرمز روشن بود و لبهایش سرخ شده بودند.گوشه لبش ذره ای سفید شده و در عین حال می خندید.لان وانگجی درحالیکه نمیدانست چه باید بگوید به او خیره شد.

او یکی از تهذیبگران مودب زمان بود و حالا تمام وجهه رسمی و جدی او از میان رفته بود.حتی سایه صورتی نوک ابروها و چشمانش را هم فراگرفت.همین که کمی رنگ برنگ شد ظاهرش جوری شد انگار به شکلی وحشیانه مورد آزار قرار گرفته است.وی ووشیان با دیدن ظاهرش بیش از پیش شاد شد.او تا به کمر لخت شد و دستان خود را دور شانه های لان وانگجی گره کرده و گوشه لبها و پلکهای او را غرق بوسه ساخت:«پسر خوب،اصلا نترس،وقتش که برسه اونوقت تو باید مال منو مزه کنی اون موقع باید همینطوری کارت عالی باشه فهمیدی؟»

لبهایش به مایع تراوش شده از عضو لان وانگجی آغشته بودند پس از بوسه کمی از آن هم روی لبهای لان وانگجی مالید.مهمتر از آن ظاهر بهم پیچیده،بیشتر چهره ای رقت انگیز گرفته بود.وی ووشیان دوباره او را بوسید و گفت:«لان جان من خیلی دوستت دارم!»

لان وانگجی آرام به طرف او چرخید.

وی ووشیان نمیدانست درست می بیند یا نه اما لایه ای قرمز دور چشمان او را گرفته بود.

وی ووشیان احساس میکرد نمیتواند زیر بار آن نگاه سنگین تاب بیاورد و فکر کرد به اندازه کافی او را مطمئن نساخته پس گفت:«بیا تا ابد همینطوری بمونیم باشه؟»

ناگهان لان وانگجی بطرفش پرید و او را محکم به گیاهان و ریشه ها چسباند.در یک لحظه موقعیتشان تغییر کرده بود.وی ووشیان تصور میکرد لان وانگجی باز میخواهد تمام بدنش را گاز بگیرد پس با خنده سرش را عقب کشید و گفت:«نمیخواد عجله کنی گفتم دفعه بعد میتونی....» ناگاه احساس کرد پایین تنه اش زق زق میکند با صدای بلندی –آه– کشید کمی اخم کرد و گفت:«لان جان،چیو فرو کردی اونجا؟»

خودش بوضوح میدانست چیست-- آن انگشت لاغر بود...تنها میخواست خاطر جمع شود.ناخودآگاه پاهایش را باز کرد و احساس عجیبش بیشتر شد.حالا دومین انگشت هم درونش فرو رفته بود.....

وی ووشیان در انتخاب کتاب های منحرفانه بسیار ماهر بود اما هیچگاه چیزی با موضوع همجنسگرایی ندیده بود ...هرگز فکرش را هم نمیکرد که چنین علایقی داشته باشد یا نسبت به این موضوع کنجکاو باشد در ننتیجه بطور طبیعی تصور میکرد همه چیز میان مردان به همین اندازه خلاصه میشود:بوسیدن،در آغوش گرفتن،معاشقه با لبها یا دست....وقتی لان وانگجی او را به زمین فشرد،از درون انگشت به انگشت مالیده شد فهمید موضوع فراتر از این چیزهاست.مهمتر از همه کمی درد داشت که هم برایش عجیب مینمود و هم خنده دار بود....

ولی با اضافه شدن انگشت سوم وی ووشیان دیگر نتوانست به خنده ادامه دهد.او از کمی قبل تر احساس درد و ناراحتی میکرد ولی اندازه سه انگشت کمی کمتر از آن چیزی بود که کمی پیش با لذت می مکید پس سریع به زبان درآمد:«لان جان،لان جان،آه،-یه دقه وایسا....اینطوری درسته واقعا؟ مطمئنی اشتباه نمیکنی؟ همینجاست یعنی؟ من فکر میکنم...»

ولی بنظر میرسید لان وانگجی دیگر به حرفهای وی ووشیان گوش نمیدهد،با دهان صدای وی ووشیان را خفه و عضوش را درون وی ووشیان فرو کرد.

چشمان وی ووشیان گشاد شدند.پاهایش کامل باز بودند و دو لایه گوشت بر هم میخوردند،قلبهایشان می کوبید و به تندی نفس میکشیدند.

لان وانگجی با صدای خشنی گفت:«....متاسفم....ولی دیگه نمیتونستم تحمل کنم!»

وی ووشیان وقتی چشمان سرخش را دید فهمید که تا الان بسختی خودش را کنترل کرده و اینها همه نتیجه آزارهای اوست.پس از لای دندانهای بهم فشرده گفت:«خب اگه نمیتونی نمیخواد جلوی خودتو بگیری....فقط من الان باید چیکار کنم؟»

وی ووشیان از بین تمام انسانها نا امیدانه از او می پرسید چه کند.لان وانگجی نیز پاسخ داد:«...آروم باش!»

وی ووشیان زمزمه کنان گفت:«باشه،آرومم،آرومم.....»

همین که کمی احساس آرامش کرد،لان وانگجی کمی بیشتر در او فرو کرد و وی ووشیان دیگر نتوانست تحمل کند زیرا عضلات میان ران و شکمش بشدت تحت فشار کشیده میشدند.لان وانگجی گفت:«....درد داری؟»

وی ووشیان درحالیکه می لرزید دستان خود را به او چسباند و جلوی سرازیر شدن اشکهایش را گرفت:«آره خب بار اولمه——معلومه که درد دارم!»

بعد از گفتن این حرف احساس کرد سایز عضو لان وانگجی درون او بزرگتر شده است.

به آسانی میشد تجسم کرد وقتی نواحی نرم و لطیف چیزی با شیئی خارجی و سخت مورد حمله قرار بگیرد چقدر چه احساسی پیدا خواهد کرد ولی در آن لحظه وقتی فکر کرد لان وانگجی به چند کلمه ساده او چه واکنش انفجاری نشان میدهد دوباره به خنده افتاد.

به عنوان یک مرد میدانست که لان وانگجی الان چقدر ناخوشنود است. درون او گیر افتاده و با فشار سعی داشت راه خود را باز کند.دل وی ووشیان برحم آمد.پیش قدم شده و گردن خود را کنار گوشهای او برد:«لان جان،لان جان خوبم،اِرگاگای من،بهت میگم باید چیکار کنی...منو ببوس...اگه اذیت نمیشی الان منو ببوس...»

لاله گوش های لان وانگجی برنگ سرخ درآمد سپس با سختی زیادی گفت:« ....اینطوری...منو صدا نزن!»

وقتی وی ووشیان دید که این بار به لکنت افتاده بیشتر خندید:« خوشت نیومد؟ پس یه چی دیگه صدات میکنم...وانگجی دی دی،جان-اِر،هانگوانگ،کدومشونو بیشتر....عاااااااااااااااااااااااااه»

لان وانگجی درحالیکه لبهای خود را گاز گرفته بود همه اش را تا انتها فرو کرد.وی ووشیان که جلوی اشک خود را گرفته و شبیه بغضی در گلویش شده بودند وقتی به شانه های لان وانگجی چنگ زد،ابرو بهم پیچید و اشک از چشمانش سرازیر شد.پاهایش را محکم دور کمر لان وانگجی گره کرده بود و می ترسید حرکت کند.وقتی ذهن لان وانگجی کمی آرام گرفت چند نفس عمیق کشید و گفت:«متاسفم!»

وی ووشیان سرش را تکان داد و با لبخندی اجباری گفت:«خودت گفتی که بین تو و من ...نیازی نیست این حرفا گفته بشن!»

لان وانگجی با نهایت دقت میخواست او را ببوسد اما حرکاتش پر از بی تجربگی بودند وی ووشیان چشمان خود را بست و اجازه داد او زبانش را در دهانش بگذارد،مدتی همانطور زبانشان را بهم می پیچاندند تا اینکه وی ووشیان چشمش به نشان زیر استخوان ترقوه لان وانگجی افتاد.

دستش را روی نشان نهاده و آن زخم را پوشاند. لبخندش نیز آرام ناپدید شد:«لان جان،بهم بگو،اینم به من مربوطه؟»

بعد از لحظه ای سکوت لان وانگجی جواب داد:«چیزی نیست من....مست بودم!»

او بعد از کشتار در شهر بی شب،وی ووشیان را به تپه های تدفین بازگرداند.چیزی که انتظارش را میکشید سه سال بستری بود...با اینهمه در آن روزها،او دائم اخبار گوشه و کنار را میشنید – *اینکه هر کسی تاوان اعمال خود را خواهد داد و اینکه فرمانده ییلینگ روحاً و جسما بالاخره مرده بود....*

مجازات او چه بستری اجباری بود و چه حبس خانگی هنوز به پایان نرسیده بود که با اجبار از مقر ابر خارج شد و با وجود درد و زخمی هایی که بر تنش بود راه ییلینگ را پیش گرفت.تمام کوهستان را جستجو کرد و غیر از ون یوان،که در درختی نیمه سوخته مانده و جان سالم بدر برده بود و تب بسیار شدیدی داشت هیچ چیز دیگری آنجا نیافت.نه تکه ای استخوان،نه ذره ای گوشت یا رشته ای از ذرات پراکنده و ضعیف یک روح.....

او در راه برگشت به مکتب گوسولان،از شهر سایی یک کوزه شراب لبخند امپراطور خرید.

شراب بسیار معطر و جا افتاده و دلپذیر مینمود.از آن نوشیدنی های تند و تیزی نبود با این حال وقتی از گلویش پایین میرفت کاملا گلویش را سوزاند....تیزی نوشیدنی چشم ها و تمام قلبش را سوزاند.

او طعمش را اصلا دوست نداشت.ولی حس میکرد می فهمد چرا*آن شخص* نوشیدنی را دوست داشته است.

آن شب اولین باری بود که لان وانگجی مست شد و اولین باری بود که احساس سرخوشی عجیبی داشت.او ابداً بیاد نمی آورد بهنگام مستی چه کاری انجام داده است.تا مدتها،تمام افراد قبیله لان،چه شاگردان و چه تهذیبگران،موقعی که او را نگاه میکردند نمیتوانستند آنچه می بینند را باور کنند.برخی میگفتند آن شب انبار خانه مقر ابر را شکسته و در میان جعبه ها دنبال چیزی میگشت که کسی نمیدانست چه بوده....وقتی لان شیچن پرسیده بود او دنبال چه میگردد پاسخ داده که دنبال یک فلوت میگردد ،فلوتی که گمش کرده ....

لان شیچن نیز فلوت زیبای ساخته شده از یشم را به او داده ولی او فلوت را با خشم پرتاب کرده و گفت که این همانی نیست که او میخواهد.او هر چه تلاش کرد موفق به یافتن فلوت نشد ولی ناگهان چشمش به میله آهنینی افتاده بود که از مکتب چیشان ون مصادره شده بود و نشان آنها را داشت.

پس از هوشیاری،زخمی مشابه زخمی که وی ووشیان در غار شوانووی قاتل روی سینه اش افتاد،داشت.

لان چیرن بشدت آشفته و خشمگین بود تا توانست بخاطر این موضوع سرزنشش کرد.مجازات یا توبیخ برای او بی فایده مینمود.او دیگر کشش نداشت.در نتیجه با تصمیم لان وانگجی برای نگهداشتن ون یوان مخالفتی نکرد.لان وانگجی به او درود فرستاده و احترام گذاشت بعد رفت تا با مجازات خود روبرو شود او یک شب و یک روز در مقر ابر در نهایت سکوت زانو زده بود.

او شراب نوشیده و مست شده و به زخمهای دردناک خود زخم دیگری اضافه کرده بود.سیزده سال از زمانی که آن زخم پوست گرفته و چون نقش برجسته ای شده بود میگذشت.

لان وانگجی کاملا درون او فرو کرده و ضربه میزد در حالیکه وی ووشیان چشمان خود را محکم بسته بود.نفس نفس میزد تا اینکه موفق شد تنفس خود را با حرکات لان وانگجی هماهنگ کند.وقتی به آن شی پرقدرت و خشن عادت کرد بی اختیار پایین تنه خود را به حرکت

درآورد موجی از لذتی سکر آور از همان قسمت پایین به مهره های کمرش خزید و در تمام جسمش پیچید.

وی ووشیان سریع پی برد در چنین موقعیتی چطور باید لذت ببرد.او دست خود را در موهای خیس عرق لان وانگجی فرو برده و پیشانی بندش را بالا کشید.خنده کنان و با صدای نرمی گفت:«...خیلی داری حال میکنی....؟ داخل من بهت حال میده؟»

لان وانگجی لب پایین خود را گاز گرفت و پاسخش را با ضربات سنگین تر و وحشیانه تری داد.

وی ووشیان کنترل خود را از دست داده و غرق لذت شده بود.سر تا پایش را عرق پوشانده و احساس میکرد تمام بدنش چسبناک شده است.او با نفس های بریده گفت:«...لان جان،بد سرنوشتی منتظرته...ما هنوز یه تعظیم بدهکار بودیم...سومین تعظیم رو انجام ندادیم که...هنوز ازدواج نکردیم...داری قبل ازدواج همچین کارایی باهام میکنی؟ میدونی به این کارا چی میگن؟ می ترسم عموت بندازدت تو قفس خوک!»(در چین باستان کسانی که کارهای ناشایست جنسی انجام میدادن رو به این صورت مجازات میکردن که طرفو مینداختن تو قفسی که برای خوک ها ساخته شده بعد اونقدر توش آب می ریختن که فقط سرش بیرون بمونه یا اینکه کامل عرقش میکردن تو یه محوطه کوچیک ....البته این جمله الان بیشتر در حکم اصطلاحه که به یه کسی درباره کارش هشدار بدن!)

لان وانگجی درحالی که جوابش را با عمل میداد گفت:«....مدت زیادی اینطوری بودم!»

آنچه پس از آن انجام داد فشار و ضربه ای عمیق تر بود و وی ووشیان از روی لذت و درد سر خود را عقب برد و گلویش بدون هیچ دفاعی در اختیار او افتاد و لان وانگجی گلویش را گاز گرفت.

میزان لذتی که وی ووشیان احساس میکرد آنقدر زیاد بود که تا مدتی ذهنش در سیاهی غرق شد،پس از اینکه کمی حالش جا آمد از میان افکار تیره و تاره خود اولین اندیشه اش این بود:*...باورم نمیشه...چرا وقتی پونزده سالمون بود با لان جان اینکارا رو نکردم؟ بنظرم کلی از روزای عمرو هدر دادم نه؟*

در حین انجام چنین فعالیت هایی لان وانگجی قطعا فاعل بود زیرا بیش از وراجی و لاس زدن عمل میکرد.وی ووشیان پس از مدتی گیجی ناشی از فعل و انفعالات درونی و ضرباتی که دریافت میکرد توانست بر خود مسلط شود دوباره از جا بلند شده و بیخ گوش لان وانگجی حرفای کثیف را از سر گرفت:«ارباب زاده دوم لان،شما از کی به من احساس پیدا کردی؟ اگه از خیلی وقته منو میخوای چرا زودتر از اینا منو مال خودت نکردی؟ اون کوه های پشت مقر ابرتونم جای خوبیه ها؟! میتونستی هر دفعه میرم ولگردی دست و پامو ببندی ببریم همونجاها و کشون کشون بندازی رو علفا و اینا ...و هر کاری دوست داشتی میتونستی باهام بکنی...و....عای.....یواش تر....اولین بارمه بابا....یه ذره مهربون تر باش.....(مترجم:تو داری گور خودتو میکنی پسرم)...خب کجا بودم؟ بزار ادامه بدیم...خب تو زورت زیاده منم نمتونستم مقاومت کنم ...اگرم جیغ میزدم میتونستی ساکتم کنی...یا مثلا عمارت کتابخونه هم خوب جاییه...درست وسط اون همه کتاب و متون باستانی پخش و پلا روی زمین خیلی رویاییه میشه نه؟میتونستیم چند تا کتاب آموزش همجنسگرایی هم بیاریم واسه الگو و یادگیری....میشد همه وضعیت های دادن رو امتحان کنیما.....برادر!برادر! اِر-گاگا! رحم کن،لطفا به من رحم کن!! باشه باشه دیگه حرف نمیزنم... داری زیاده روی میکنی باور کن خیلی زیاده رویه... نمیتونم تحمل کنم واقعا نمیتونم...نکن دیگه....»

لان وانگجی ابداً نمیتوانست این شیوه او را تحمل کند.پس بیشتر تحریک میشد باتوجه به ضربات پشت سرهمی که وی ووشیان از درون احساس میکرد بنظر رسید کل بدنش از درون بهم پیچیده،از او خواست تا آرام تر باشد ولی لان وانگجی سخت تر از قبل به درونش ضربه میزد.وی ووشیان برای تقریبا یک ساعت به آن حالت مانده و ابدا تغییری در وضعیت معاشقه شان نداشتند بهمین دلیل حس میکرد کفل ها و پشتش کاملا کرخت شده اند.پس از کرختی،درد و خارش هم اضافه شد احساس میکرد میلیون ها مورچه درون استخوانهایش به حرکت درآمده اند.

بخوبی می فهمید که دارد تاوان شیطنت های خود را میدهد.دوباره از لان وانگجی با بوسه پذیرایی کرد و بدون ذره ای غرور از نو شیطنت آغاز نمود:«اِر-گاگا،یه لطفی بکن و بزار یه نفسی بکشم....باور کن ما تو زندگیمون کلی وقت داریم...بیا دفعه بعد از همینجا ادامه بدیم...بیا

برگردیم سر همون کارایی که اول میکردیم خب؟همون بوس و این حرفا باشه؟یه امروز از این باکره بدبخت بگذر نمیتونی؟ هانگوانگ جون تو خیلی قدرتمندی و فرمانده ییلینگ فلک زده این زیر،کارش تمومه....اونا باید دفعه دیگه به جنگ ادامه بدن!»

رگهای پیشانی لان وانگجی بیرون زده بودند و او با سختی زیادی به سخن درآمد:«....اگه واقعا میخوای تموم بشه....پس دهنت رو ببند و اینقدر حرف نزن....»

وی ووشیان گفت:«خب من دهن دارم ...دهن هم واسه حرف زدنه...لان جان،وقتی گفتم میخواستم هر روز باهات بخوام....میتونی وانمود کنی چیزی نشنیدی؟»

لان وانگجی گفت:«نه!»

وی ووشیان احساس میکرد قلبش شکسته:«چطور میتونی با من اینطوری باشی؟ هیچ وقت درخواستای منو اینطوری رد نکرده بودی!»

لان وانگجی با لبخند کوتاهی رو به او گفت:«نه!»

چشمان وی ووشیان با دیدن لبخندش درخشید چنان که تقریبا تمام چیزهایی که قبل تر گفته بود را برای لحظاتی از یاد برد.ولی چند ثانیه بعد،آن لبخند برایش حکم نور خورشید روی برف را پیدا کرد زیرا لبخندی که دید تضاد کاملی با آن ضربات وحشیانه داشت و باعث شده بود وی ووشیان به گریه درآید.او علف های روی زمین را با دو دست چنگ زده و با صدای خشنی فریاد کشید:«پس چهار روز.....چهار روز یه بار خوبه؟ اگه چهار روز زیاده سه روزم خوبه ها؟!»

بنظر میرسید لان وانگجی عزمش را جزم کرده:«هر روز یعنی هر روز!»

(مشتاقانه منتظرم ببینم وی ووشیان سالم میمونه یا نه؟! ☺))

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای